

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مثنوی ریاض الفقر

الا ای ساقی پیمانه عشق
رسان بوی محبت در دماغم
ز کثرت سوی وحدت مجتذب باش
نقاب تن ز وی جان برافگن
بده تیغ بکف عشق سرفراز
گمان را مرتفع ساز از یقینم
دل بی عشق خانه بی چراغ است
بیفروز آن چراغ وجد ارواح
چنان مضراب زن بر ارغنونم
بجام من فگن صهبای مستی
اساس عشق را محکم قدم ساز
صلا ده میکشانرا بجامی
به از طوق مطلا غل عشقت
چو لاله داغدار شوق خود کن
چو بلبل روز ما صرف فغان دار
مگردان نقد عمرم تلف اغیار
بساحل مانده ام لب تشنه در ریگ
زبانی را عطا بفرست سیلاب
رهم بکشاء سوی میخانه عشق
لبالب شوق خود گردان ایاغم
قرار بخش جان مضطرب باش
ز نور جان جهانرا ساز روشن
ز تن دیو دنی را گو سرانداز
که تا عکس رخ مقصود بینم
چو عشرتخانه گو بی ایاغ است
که تا منفی شود ظلمات اشباح
که بر باید بگلبانگ جنونم
کزو ویران شود معمار هستی
بنای عقل جزوی منهدم ساز
غزالی بیدلان افگن بدامی
به از صد احترامی ذل عشقت
چو قمری بسته طوق ذوق خود کن
شبم چون شمع در سوز نهران دار
رسان در دست نقد قرب دلدار
ز بی آبی درون برنار چون دیگ
کزین ریگم برد با خود سوی آب

بسر تخت سلیمان دیو مپسند
 کزو دیو دنی گردد نگو نثار
 بدل از عشق شور محشر انگیز
 بشور آور رگ دمسازیم را
 ز همرازی دانش دل پرداز
 برون آور ز چاه خودپسندی
 ز تدبیر جهان بیگانه گردان
 بساز از شوق پر گل دامنم را
 کزو آراسته گردد بوستانم
 ز لوح دل حروف این و آن شوی
 نهان خود بچشم دل عیان کن
 ز نور معرفت پر آگهی ساز
 در آور در طریق عاشقانم
 ره اشواق بر گم گشته بکشای
 مکن در غافلان مرقوم مارا
 رحیق درد خود در ساغرم ریز
 بکثرت سر بسر مهجور مانده
 نگشته حل هزاران مشکل من
 قضا کن حاجت دلدارگانرا
 همان در بوس عمرم بسر شد
 که از دست تعلق میتوان جست

زبان پرسجده دل پر ریو مپسند
 بدستم خاتم تحقیق بسپار
 بریش سینۀ ریشم نمک ریز
 تحرک ده سکون پروازیم را
 ز دمسازی در دم مفتخر ساز
 بفرقم نه کلاه دردمندی
 پرستار دل دیوانه گردان
 ز برق عشق سوزان خرمم را
 چو غنچه چاک زن در جیب جانم
 سوا دیده ز اشک آتشین شوی
 نظر را فایز از نظاره جان کن
 دلم ز اندیشه عالم تهی ساز
 مکش از حلقه غم دیدگانم
 صراط المستقیم عشق بنمای
 مدار از قرب جان محروم مارا
 صبح غم بجام خاطرم ریز
 دلم از ذوق وحدت دورمانده
 شده مرهون بیاد تن دل من
 رهائی ده ز رهن جسم جانرا
 ز نا کوشیدنم کاری بتر شد
 چنان در شوق گردان عزم دل چست

بیاموزان بجان رسم فنائی که تا یابد کنوز آشنائی
 گلی ام در گلستان ظهورات امان بخشم ز دست صرصر آفات
 عروس حسن را کن چهره افروز دلم را از وصالش حیرت اندوز

چمن چمن سپاس مر بهار پیرائی ریاض کون و نشا یعنی رب الناس را که
 عندلیب السنه نغمه پردازان سخندانی از عجزنا ادائی زمزمهائی توصیفش باوجود
 ده زبانی غنچه دهانی را بکار برده و قمری طبایع بلند آوازان معانی از تقصیر
 ناتمامی نغمات تمدحش باثبات روشن بیانی طوق لسانی در گلو کرده

هزاران شکر دارائی جهاندار که کرد از ذات خود مارا پدیدار
 بصورت گرچه شکل آب و خاکیم بمعنی مطلع آن نور پاکیم
 خداوندی کزو دل زندگی یافت دم روشندان پائندگی یافت
 چمن پیرائی بستان مظاهر برنگ آمیزی در و جواهر
 به نرگس ابر جودش داد آبی که شد مخمور لیکن جز شرابی
 رخ گلرا بآب شبنم شست ز قرب لاله دادش جام در دست
 بلطفش تدهر شمشاد نوحاست قبائی نازکی بر خود کند راست
 ز تاب زلف پیچاپیچ سنبل بنو افزوده حسن عارض گل
 جمال ارغوانرا جلوۀ داد لب غنچه بیاد خویش بکشاد
 بسرو آموخت آئین لطافت قیامش داد در راه سخافت
 بسبزه کسوت خضرا عطا کرد رخس ز آرایش کثرت صفا کرد
 به پیش صدمت انگیزی کلامش کشوده ده زبان لب را بنامش

تماشا کرده و آمد بغلغل
 نوائی نادر آورده بگفتار
 دل هر ضلع بین شد راحت آمیز
 چو گو از ضرب چوگان مضطرب بس
 جلالش جان من پروانه سان سوخت
 جلالش رونق تفریح دل کاست
 جلال او بانداز سمر شد
 شهودش بین که قایم در وجود است
 کنون ز آئینه فطرت گشت مشهود
 همانا نیست بی هستم وجودش
 شراب اوست باعث مستی ما
 و گر محرم شوی جز او دگر نیست
 چو بوئی گل ز خود بیرون دویده
 هزاران قطره زان دریا بگرداب
 دل اندوهگینان گلشن از وی
 ز ابر رحمتش گشتند رعنا
 عطا کرد آب و زنگ حسن اعظم
 بحجله نازکی شد جلوه پرداز
 که تا آرد دل عالم بیتابی
 که تا آرد دل عاشق به بندی
 که تا سازد دل مستان خرابی
 که انگشت نما روشندان ساخت

عنادل عکس او در صورت گل
 طیور نغمه پردازان گلزار
 چو شد مشاط صنعش فتنه انگیز
 ز جذب حکم او هر چیز هر کس
 جمالش شمع حسن صورت افروخت
 جمالش گلشن فردوس آراست
 جمال او بعالم جلوه گر شد
 ز اثباتش ثبات هر وجود است
 وجودش بی وجودم بود موجود
 چو ایجاد شد آئینه شهودش
 وجود اوست مثبت هستی ما
 زهی هستی کزو موجود هر نیست
 ز هر روزن سری بیرون کشیده
 هزاران ذره زان خورشید درتاب
 هزاران مه جبینان روشن از وی
 هزاران گلرخان و سرو بالا
 برخسار پیرویان عالم
 عروس حسن را با زیور ناز
 از رویش کرد رخشان آفتابی
 ز گیسو داد در دستش کمندی
 دو چشمش کرد مخمور از شرابی
 دو ابرویش هلال عید جان ساخت

ز مژگانش بکف صد تیر داده
 قدش را داد ساز خوشخرامی
 ز یاقوت شفت درهائی دندان
 دهانش چشمه آب بقا ساخت
 میانش را کمر اعزاز بسته
 خرامان ساخت در ایوان هستی
 ازو حیران دل مفتون هزاران
 گروهی زان تصور مانده مدهوش
 ز وصل معنی ایشانرا خبر نه
 گروهی را نمود از مهربانی
 همی بینند دائم دوست در پوست
 گروهی را سبک خوان شد سوئی ذات
 چنان شان کرد در بحر بقا محو
 بیک جام از دو عالم شان ربوده
 دری بکشاد بر روئی دل ایشان
 اگر گویند در گفتار زویند

بهر تیرش دو صد نخچیر داده
 لبش را منصبش شیرین کلامی
 چو پروین از شفق دارد درخشان
 ذقن او سیب گلزار صفا ساخت
 دو دستش را رضائی ناز بسته
 نشاندش بر سریر ناز مستی
 بیاد طلعت او جان سپاران
 باستیلائی شوقش حلقه درگوش
 ز قرب روحی ایشانرا اثر نه
 ازان آئینه آثار معانی
 بچشمشان ازان این رنگ نیکوست
 رسانیده بمعراج کمالات
 که کم بینند روی ساحل صحو
 بهردم مستی او شان فزوده
 که ملک بیخودی شد منزل ایشان
 وگر لب بسته در اسرار زویند

دامن دامن جواهر نیاز نثار خاکپائی مسند آرای قاب قوسین و محفل پیرای جلوه
 کونین که در غرر ثنائی بیکرانش بنوک الماس ادراک دانشوران سفته نشود و گوهر
 انور اوصاف بی پایانش در درج افهام خرد پروران نهفته نماید.

نخستین شو دهن با مشک کافور
 چه نوری کز فروغش جمله ذرات
 پس انکه بر زبان ران نام آن نور
 شدند آئینه دار شمس اثبات

بسیر آمد سوئی نزهتگه فرش
 زهی آن نامور شاه نکو کام
 چه نامی احسن الاسماء احمد
 ز حایش حلقة قرب مدارج
 ز دالش دولت مهر نور مشهود
 صدارت رتبه ادنی کمالش
 وفا در راه مهرش رفت پویان
 که برسر داشت چتر از نور لولاک
 تصنع کرد الوان ضایع
 بیاغ احبیت ان اعرف رسایند
 فرح بخشنده چشم بلبل اوست
 شگفت از خار گل گلزار بیچون
 ز هر نجمی بنور افزود اورا
 که وصلش بود عمر معنی افزای
 چراغ چشم کونین رخ چو ماهش
 که قدرش با نبوت متصل بود
 ولی زین نسبت مد معنی اش دور
 که شد از نور او موجود آدم
 چو میوه کاصل خلق شجرها ازوست
 ولی اصل آن شجر زان میوه سرشد
 فزوده بر همه عز و علایش

چه نوری کز ظهورش جلوه عرش
 زهی نورجهان بخش و زهی نام
 چه نامی مطلع نور تجرد
 ز الف اوست اثبات معارج
 ز میمش ملک با ملکوت موجود
 شهادت جلوه معنی جمالش
 صفا از مهر رویش نور جویان
 ز خورشیدش نبودی سایه بر خاک
 ز شوقش صانع نقش بدایع
 بهار کنت کنزاً بشگفایند
 خلقت الخلق رنگ آب و گل اوست
 بنقش خود چو شد نقاش مفتون
 بوصف والضحی بستوده او را
 لعمرک شد خطاب آن دلارای
 سریر قاب قوسین تختگاهش
 هنوز آمد بقید آب و گل بود
 بصورت گرچه ز آدم زاده آن نور
 نه آدم والد او مولود آدم
 میقن شو که آدم خود والد اوست
 اگرچه میوه پیدا از شجر شد
 چو ختم المرسلین خوانده خدایش

چو پیش نور مهر انوار انجم
 ز شمعش روشنی این طاق مقرنشن
 نمی آمد ز بیم حبس اوهام
 ز شمع صورتش سر جلوه ادراک
 در آمد خود بخود مست از تماشائی
 ربودش از ثبات خود بیکجا
 اسیر این کمندی دیو تلبیس
 که نورش از رخ آدم عیان شد
 شده بر نوح با صد مشکل آسان
 ریاض دیده زان نیران بناگاه
 ذبیح الله ز میقات الستی
 گلی شد جور چون خاری نکرده
 بچشم پیر کنعان داد نوری
 چو خورشیدی رخس روشن سراپا
 به تخت کامرانی کرد آرام
 مسیحا را بچرخ چارمین برد
 بروشن نغمگی زد زهره را راه
 از آنرو سر بچتر اعتلا سود
 وگر موسی ز شمعش پرتوجوست
 ز جودش یافته در تعظم

بتدریجش مدارج هر مکرم
 ز مهرش نور جو آفاق وانفس
 چو مرغ جان بظلمتخانه اجسام
 فروزان شد درین کاشانه خاک
 چو دید آن مرغ این نور تجلائی
 فروغ آن مه خورشید سیما
 واگره کی شدی آن مرغ تقدیس
 ملائک ساجد آدم ازان شد
 ز فرط همتش غرقاب طوفان
 خلیل از فیض استمداد آن شاه
 چو در ذیل وفایش داشته دستی
 بحلقش کاردی کاری نکرده
 قمیص یوسف از لطف آن حضوری
 برآمد ماه از چاه بلاها
 باعزاز و تجلی آن دلا رام
 ز بطن حوت یونس را برآورد
 چو شد دائود دست آموز آن ماه
 سلیمان چاکر درگاه او بود
 اگر خضر است مینوش از کف اوست
 کلاه سرفرازان دو عالم

نهد هر مفتخر رویی نیازی	بخاک درگه آن سرفرازی
فدائی روی او بر تر ز خورشید	گدائی کوی او بهتر ز جمشید
وگر مه هم گریبان چاک او بس	اگر خور بسته فتراک او بس
هویدا شد کلیمی از کلیمی	چوزان شمس الضحی مه شد دو نیمی
بود ابراز انشق القمر زان	بلی چو آفتاب آید بجولان
شهادت میدهد شش پار احجار	بحکم او بدست آن سیه کار
سر ذکر او نماید کج کلاهی	چو رمی او بود رمی الهی
نماید اهد قومی را بیانی	ولی حلمش بوقت امتحانی
خزائن حلم او شد دفع آن حرج	بسنگش گرچه گوهر ماند بی درج
درختان بیقدم باهم دویدند	باذن دعوتش چون وا شنیدند
فلک را از سجودش سر بلندی	زمین را از وجودش ارجمندی
چو قمری در گلویم طوق او باد	دل و جان در هوایی شوق او باد

در بیان استوائی آفتاب روشن خطاب که شعاع علو در جاتش از فلک الافلاک
بر گذشته و از ایضاح نموء لمعاتش ساحت لامکان منور گشته

محمد نامدار کشور جان	محمد تا جداران ملک عرفان
فراز عرش و کرسی تخت جاهش	در اکناف معارف دستگاهش
بیقدم شد بفرش اعظم قدم سای	براق عزم او چون شد سبکپائی
برون از عرصه گاهی ماو من شد	چویکران خیالش کام زن شد
برون پردش ز سرحد ملک امکان	تکاو رهمت آن برق جولان
بعالم بی نشان شد جلوه انگیز	چو شد شبدیز اقبالش سبک خیز

خرام اشهب آن سرد رفتار
 بیکدم ختلی گردون نوردی
 قمر شد بهره در زان نور جاوید
 عطارد دفتر اوصاف دردست
 چو دید از دور نور پاک رخشان
 ز مهرش زهرا زنگ از دل زواید
 بخورشید آمد و دادش ضیای
 بخلوتخانه پنجم چون قدم زد
 زفر طلعت آن مهر تابان
 زحل زان مشتری خورشید آثار
 بسرعت کلک آن فرخنده گوهر
 ز سرطان حسن و ز جوزا سفر کرد
 ز قوس انداخت تیرکام بیرون
 بدلو آمد چو یوسف آن جهانتاب
 ز ثور وجدی آن شمس اسد جائی
 ده ودو رفت را چون نامه طی ساخت
 بفرق این و آن زو پشت پای
 ز دایره تمکن رفت بیرون
 ملائک ریختند از سرعتش بر
 چون مرغ او ز شاخ صدره پرید

بمیثاق ازل آمد بیکبار
 برآورد از ره افلاک گردی
 بلی مه مستفید آید ز خورشید
 بجان دل منتظر آنماه به نشست
 فتادش دفتر از کف ماند حیران
 نشید عاشقانه می سرائید
 شدش حاصل صفائی در صفائی
 ز شرف انس او بهرام دم زد
 مه آسا مشتری شد فیض تابان
 رهید از ظلمتهای ادبار
 کشیده خط بحرف هفت اختر
 ز سنبله و اسد خود را بدر کرد
 بعقرب ریخت آب از ابر بیچون
 بیطن حوت چون یونس صد آب
 بمیزان و حمل شد نرم آرای
 ز حرف چار و پنج و شش پرداخت
 برون تر از مکانها یافت جای
 دل مست از می اسرار بیچون
 رفیقان در پیش رو در تحیر
 بتن خود مرغ صدره زور کم دید

بدو فرمود سرخیل صفوت چمن پیرای بستان نبوت
 که ای هم نغمه دستان معنی فراتر بازکن پرواز معنا
 بلحن لو دنوت آن طایرسست نوای فاحترقت از معذرت بست
 ز همنفسان جدا ماند آن یگانه همی پیمود راه بی نشانه
 مرخص کرده یکدم انبیا را بخود سر کرد صحرای فنا را
 سلیمان بی سپه سوی سباراند فنا بگذاشت و سوی بقا راند
 بجای رفت کانرا جا نگویند پپای رفت کانرا پانگویند
 بکرسی کمالش جا بدادند در تلوین بر رویش کشادند
 گذشت از لوح تسطیر جلالش بثست آن لوح را آب کمالش
 قلم بشکسته و کاغذ دریده بدولتخانه عرش آرمیده
 ز انوارش میسر کرده نوری سکون پرداز شد با صد سروری
 ازان مسکن چو آن والا تبرک بعزم برتری کرده تحرک
 نخستین ترک تن را داد داده پس آنکه رو سوی جانان نهاده
 چو سیر کاینات آمد بآخر سلوک هر صفات آمد بآخر
 رهی تنزیه بی تکلیف پا رفت کلام قدس بی منت زبان گفت
 نقاب از چهره وصلت برافکند زجاج هجر را سنگی در افکند
 گل حیرت ز گلزار لقا چید در آئینه فنا روی بقا دید
 ز خود رفت و خدا را همنفس شد دل فارغ ز فکر پش و پس شد
 فروغی شمع را پروانه گردید ز صهبای قدم مستانه گردید
 بانس خاطرش آن سرو آزاد بهمنفسی خودش در دم رضا داد
 بنور آمیخت نور و آب در آب بروح آویخت روح شد صفایاب

صفات اندر صفات ذات در ذات
 فرع گم گشته و پاینده شد اصل
 لبالب دید اقداح توصل
 بملک سرمد آن شاه نکو نام
 بخورد و جامگی داده بخاصان
 ز ابر شوق قطرات شرف ریخت
 نمایان کرد بهر رفع درجات
 شد انوار سلامی پرتو افگن
 نشد خار بتعد پای گیرش
 کنوز نور با چشمش سپردند
 بچشم قرب زان آئینه اجلال
 حروف این و آن بسترد آنجا
 نشیمن برسریر عزت و ناز
 بسوی رنگ و آبش گشت مایل
 بشست از چهره روشن او غباری
 بجنابید لب ز عجزی سوی صمدیت ره آورد
 پی تفریح ما اندوه گینان
 عروس خاک را با حله آراست
 کلیدش داد بهر فتح بابی
 نواله چند با رفقای سپرد

نیارم گفت شرح این کمالات
 چو سر خوش گشت از پیمانہ وصل
 برآمد غلغل هوهو ز محفل
 رحیق سرخوشی نوشید زان جام
 گوارا بود شرب وجد عرفان
 دهان بکشاد گوهر از صدف ریخت
 بمعرض قرب هدیات تحیات
 پی ایجاب آن انفاس روشن
 چو نرگس دیده شد جان منیرش
 بچشمش سرمه ما زاغ کردند
 غرایب دیده بی تمثال اشکال
 تماشای معارج کرد آنجا
 بکرد از لطف سلطان سرفراز
 گل باغ تحقق چون عنادل
 بمعشوقی نمودش نامداری
 ز عبدیت با احدیت ره آورد
 بجنابید لب چون نازنینان
 برای مشت عصیان مغفرت خواست
 شدش با بخشش امت خطای
 زمایده الهی سیرتر خورد

نزول آورده زان معراج اخلاص	بفرق منصب او تاج ، اخلاص
بیکدم رفته و آمد درین دیر	رخ رخشان چو خورشیدش ازان سیر
بر اکلیل مظاهر کرد آرام	بسر تاج رسالت چتر الهام
بشوقی دل نمودم چند حرفی	رقم برورق با فکر شگرفی
وگرنه ما کجا و این مقالی	که سازم نظم آن عزو جلالی
که سازد شرح اوصاف کمالش	که آرد بر زبان نطق جمالش
اگر دریا مدار و خامه اشجار	بیابا منها شود اوراق درکار
نیارد هیچکس تسطیر وصفش	نگنجد در ته تحریر وصفش
سمند فکر را زین پیش جولان	نباشد در چنین عرصات ای جان
سخن را ختم گردان مهر بر لب	فلو انصفت کان البصر انصب

گوهر حروف تضرع را در سلک مسوده درد سفتن و قصص مباحثت و مفارقت
خود بصد الحاح و نیایش بجناب رسالت انتساب بزبان حال باز گفتن

ز غم جان جهان برب رسیده	که کس بی تو رخ شادی ندیده
جهان مغموم جان مهجور تاکی	رخت از دیده ما مستور تاکی
ولی پر درد تابی آن ندارد	که چون بخت خودت خفته گذارد
فقم قم یا حبیبی کم تنام	لان الشمس اصلاً لا نیام
مخسب ای آفتاب آرزویم	در انوار خود بکشا برویم
ز خاک نیستی یکبار برخیز	سهبت آ آب روی نیستی ریز
رخ آور از کمین گاهی بمیدان	بنزهتگاه عالم شو خرامان

ز ملک بی نشان یکره سفرکن
 که تا شمع رخت مستور مانده است
 فروز از شمع خود کاشانه ام را
 گر از رخ لطف تو برقع کشاید
 رخت بیند نری ایاک گوید
 خدارا ای خدارا منشینی
 نیاز خود شعار جان من کن
 رهی بکشا کزو بینم خدا را
 ز فکرم دور فرما انتشاری
 دلم را داغدار ذوق خود ساز
 درین کم مایه عمر مستعاری
 شبی رحلت تو باشی شمع بالین
 تو بنمای ره تسلیم جانرا
 چو در کنج لحد سازم نشیمن
 بوقت صبح محشر بهره ور دار
 بخود همره بیر زان عرصه گاهم
 چو ذات تو شفیع المذنبین است
 بر اقلیم ظهورستان گذر کن
 شبستان جهان بی نور مانده است
 صلاهی وصل ده پروانه ام را
 رخ صد روشنی بادی نماید
 ز لا خیزد ره الاک پوید
 هوا خواه ازل را ناز نینی
 نثار خود سرو سامان من کن
 تماشا ساز انوار و بقا را
 ز دل برگیر دار گیرو داری
 سرم را تاجدار شوق خود ساز
 بشوق خویش دارم چشم چاری
 که نزع از تن نماید جان شیرین
 کنی حرف وفا تعلیم آنرا
 برخ کاشانه ام سازی تو روشن
 دل و چشمم ازان سر جلوه دیدار
 مقیم ساز در ظل پناهم
 ز الطاف تو بیدل مستعین است

شاهد اسلام را بغازه مدح اصحاب کرام ذوالعز والاحترام آراستن و از جلوه تمکین آن هر چار پایه سریر علیین بصیرت مدارج حق الیقین خواستن ان لهم هادی المضلین و نعم الراشدین :

نگارستان	معنی را طرازی	بود ترقیم مدح اصحاب رازی
خصوصا چار گوهر بحر عرفان		بلاشک چار دفتر علم ایقان
سریر شرع را هر چار پایه		حقیقت را ازیشان فرمایه
بهشت قدس را هر چار جوئی		معارف را از ایشان آب روی
بتخت معنوی هر چار سرور		وجود خاص را اربع عناصر
کمالات شهود انور از ایشان		معاون دین را گوهر ازیشان
رکن هر چار معمار پیغمبر		ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر
ابوبکرست خورشید معانی		عمر ثاقب شهاب جاودانی
شبستان قدم را شمع عثمان		علی سر جلوه تحقیق عرفان
یکی صدیق یار غار احمد		دویم مصطفی شرار شرک امجد
سیویم گلدسته گلنار نورین		چهارم شاه اشجع عین هر عین
اگر هر چار دیوار صفا را		نبود این چار پشتیبان برپا
نبودی رنگ عمرانات ارواح		ظهور آور بویرانگاه اشباح
سزد گر لب بخواهش وا کشایم		که تا باشد شاهان جان فزایم
اغثنی یا رفیق رهبر حق		توئی مهدی عالم و نور مطلق
بحق منصب عالی قدر خویش		عطا صدق محبت کن بدرویش
بفریادم رس ای فاروق سلطان		توی بیشک مغيث انس هم جان
بحرمت اقتداری خود که داری		به بخشا ذوق دل و هم خاکساری

توئی مقبول رب العالمین بس	بگیر ای شاه عثمان دست بیکس
که بیند چشم دل نور تجلا	بشان عالیت الطاف فرما
توئی ساقی مستان حقیقت	مدد یا شاه مردان طریقت
بنوشانم می از جام تصوف	بعز سر خوشی حال تصرف
که دین خاص را هستند ارکان	خدا یا حرمت هر چار سلطان
بجام فیض مست از بوی اوشان	مرا گردان گدای کوی اوشان

در تشریح اوصاف شاه مردان و شیر یزدان که فقره ناد علیا مظهر العجایب نامه تصوفش را عنوانی است و کلمه من کنت له مولا فعلی مولا جریده تفضلش را نشانی .

ظهورش لا فتا الا علی شد	چو مرات شهادت منجلی شد
علی شاه ولایت برحق آمد	علی مصباح نور مطلق آمد
علی سرمایه حق الیقین است	علی شیر خدا و تاج دین است
زبودش جان بتن موجود گردید	ز جودش نورجان مشهود گردید
علیاً منی و انا منه فرمود	پیمبر چون بذاتش همنفس بود
علی مولا بقول احمدی شد	علی اولی بتاج سرمدی شد
علی مر مصطفی را جسم و جانیت	ز لحمک لحمی این روشن بیا نیست
علی مر مصطفی را همدم آمد	علی سر خدائی محرم آمد
علی باقیست با نور سعادت	علی ساقی است در بزم شهادت
علی در معنی اسرار متین است	علی در صورت انوار یقین است
توئی سرمایه فیض و شاه محمود	اغث یا بوالحسن ذوالفضل وجود

توئی شاه صفدر و مشکل کشای	محیط قرب حق را آشنای
بیکدم ذوالفقار حق بدست آر	نقاب تن ز روی جان بردار
بمیدان یقین آ یکسواریه	گمان را کن بصدمت پاره پاره
بنای خیر وسواس برکن	صف پنداری او هام بشکن
بسر جولانگه ارواح بگذر	علم افزای اشباح بنگر
بزن تیغ و حق از بطلان جدا ساز	حریم رشدت از طغیان پرداز
در آ در کعبه دل ای کعبه دل	به بین انبوه افواج تمثل
خلیل آسا بضر ب همت تام	بخاک آور ز گردون گردن اصنام
منات ولات عزیزی را عدم ساز	اساس شرک شیطان منهدم ساز
دل از نور تجلی ساز روشن	بلطف این غرفه را کن یکدو رو زن

فی مدح السبطين الطيبين الذان یصطفیہما اللہ سبحان علی الخلاق رتبۃ و درجۃ و فضلہما المنان عنده قرباً و کرامۃ

زبان را تازه کن با صد ارادت	ز شربات مدیح وصف عترت
که جای شرح تفصیل و بیان است	به افزون تر ز تقریر زبان است
و لیکن شوق دل شد نغمه پرداز	بمدح اہلیت آمد سخن ساز
خصوصاً نور چشم شاه کونین	وصی المصطفی سر تاج دارین
ز حب شان میسر نعمت حق	ظہور شان مشہود نور مطلق
دو گوهر درج اسرار الہی	دو اختر برج انوار الہی
دو گل نورستہ باغ اصطفای را	دو سرو قدس گلزار صفا را
فلک تمکین را سعدین انور	یکی چون مشتری چون زہر دیگر

یکی پیرایه بزم جمال است	دگر روشن ز نور ذوالجلال است
یکی خود راکب دوش پیمبر	دگر رخشان چو روئی سعد اکبر
یکی سر سبز پوشانرا سرفراز	دگر در سرخرویان جلوه آغاز
یکی از جام تسلیم آب خورده	دگر جان دوره جانان سپرده
یکی شد چست در جولانگه عشق	دگر رو کرده خود سوی ره عشق
حسن شاه نجف را نور عین است	چراغ احمدی حضرت حسین است
زهی سلطان تخت بی ریای	سر شهدا و شاه کربلای
بران قومی که بغض او گزیده	ز اوشان بردلش باری رسیده
هزاران لعن بر ارواح شان باد	رخ رحمت ز چشم شان نهان باد
چه سان فتوی دهد رائی نکویان	چه سان افتد پسند ارباب ایقان
که خونریزی پیمبر زادگانرا	روا دارند و بگذارند شانرا
خداوندا بحق عترت پاک	جمع االصفا اصحاب ادراک
نشورم سازدر خدام او شان	دل گلشن ز فیض عام او شان

سراخلاص و تصدیق به تراب عتبه حضرت مولا قادر محی الدین سودن و عطیه کحل
الجواهر تصفیه القلوب بجهه اسعاده الابصار طلب نمودن

همان نوری کزو عالم منیر است	فروغ نور پاک دستگیر است
ز نور او جهان را دیده روشن	پیوی او زمین را خانه گلشن
ز مهرش مهر را سیمای پرنور	ز سیمایش منور طلعت حور
عطا فرمای عرفان شیش و آدم	غیاث المستغیثین غوث اعظم

رقاب اولیا زیر قدم او	روان بر لوح کاف و نون قلم او
تراب پای او تاج سر عرش	براق همتش جولانگر عرش
جمالش فرشیانرا بزم پیرای	جلالش عرشیانرا حیرت افزای
عطایش عارفان را رتبه افزود	کمالش عقل کل را بهر بخشود
جبینش مطلع نور حنای	ز خاک در گهش حاصل صفای
دلش آگه ز اسرار کماهی	رخش روشن ز انوار الهی
ز فکرش فکر را سرمایه جود	بعلمش کاین و ماکان مشهود
معاینه او جمال الله چه پرسی	مراقبه او فراز از عرش و کرسی
ریاض فکر خندان از ظهورش	چراغ فکر تابان شد ز نورش
شود از صدمتش دریا چو صحرا	گر افتد پای عزم او بدریا
نشاند نار را گر رخ نماید	جبال از سطوتش چون ریگ ساید
بیاید جان شود شاهد کرامات	چو ظل رحمتش افتد بر اموات
توی فتاح باب ملک عرفان	اغثنی یا رفیع القدر والشان
با من آور دل وحیشت اساسم	من از تقصیر خویش اندر هر اسم
کنون ای بوالوفا وقت وفاتست	مریدی لا تخف عهد عطا تست
تو یوسف صورت و عیسی کلامی	تو سلطان دل و محی العظامی
باحیا مرده دل لطفت پی افشرد	مسیحا مرده تن را زنده می کرد
شگفتان ساز گل پژمرده مارا	خدارا زنده کن دل مرده مارا

هزاران هزار ستایش و نیایش حضرت قلندری را که منثور کامروای او برجبین جف
القلم بماهو کاین الی یوم الدین صورت ثبت پذیرفته واصابع فرمان فرمائی او خامه
بمحوالله ما یشاء ویثبت را سخت گرفته .

بسوی	خاکسیوستان	دیاری	صبا	وقتی	گرت	افتد	گذاری																						
در	آور	بارگاه	شاه	مروند	میان	صدق	ارادت	چست	بر	بند																			
در	آن	بستان	چو	بلبل	محشر	انگیز	چو	من	بر	خاکراهش	اشک	خونریز																	
بحضرت	شاه	تخت	بی	نشانی	زبانی	من	شود	عرضم	رسانی	چه	شاهی	عرش	عرشش	مسند	ناز														
همایون	طایری	تقدیس	پرواز	دلش	گنجینه	سر	بی	نشان	عشق	که	عشق	او	ببخشد	تاج	اخلاص														
مکان	و	لامکان	افواج	اویند	قلندر	صورت	و	معنی	پیمبر	قلندر	سروران	را	سرور	آمد	حسینی														
لعل	شهباز	قلندر	ضیای	او	ز	نور	عرش	انور	صفایش	نور	چشم	روشنائی	تجلی	در	تجلی	نور	در	نور											
بکیوان	میرسد	صیت	جمالش	فتد	در	عرش	غلغل	احتشامی	ز	خلق	او	حصول	گنج	الهام	رقمزده	شد	بلوح	این	طاق	اخضر									
ز	کوس	شاهیش	هر	صبح	و	شامی	بدلق	او	جهان	در	سایه	آرام	ز	رضوان	روضه	اش	صد	بار	خوشر										
ز	پاکوبی	مستان	خیالش	ز	کوس	شاهیش	هر	صبح	و	شامی	بدلق	او	جهان	در	سایه	آرام	ز	رضوان	روضه	اش	صد	بار	خوشر						
بیاض	قبه	اش	صبح	صفای	حریم	و	فرش	او	چون	ایمن	و	طور	ز	پاکوبی	مستان	خیالش	ز	کوس	شاهیش	هر	صبح	و	شامی	بدلق	او	جهان	در	سایه	آرام

دلفگاران خود را باش مریم	الا ای فیض بخش جان عالم
اشارت کن بتکمیل عطائی	پرم دوزیده از تیر قضای
شود معراج الهامات جایم	که از هم وا کشاید بال رایم
بفرقم ظل خود مبسوط گردان	بچنگ خود دلم مضبوط گردان

در تمدح جناب عرفان مآب زبده العارفين وقدوة الواصلين و امام العاشقين و مهدی الطالبین سیدنا مولانا حضرت شاه خیرالدین قدس الله سره العزیز

چه خسی ماح دا وار خود باش	دلا برخیز رو درکار خودباش
نجات بخش جانهای اسیران	چه داداری دل افزای فقیران
چه دامی حبس قید فعل اوهام	اسیران غمش آزاد از دام
که رضوان ارم اور است دربان	جناب اطهرش فروس رضوان
فدائی روی او اغنی ز جمشید	گدائی کوئی او سلطان جاوید
برونش سبز رنگ قبه نیلین	درون گنبدش جان جهان بین
چراغ صد ظهور افروخته دروی	هزاران شمع نور افروخته دروی
برون سرخوش باظهار کرامات	درون روشن ز تنویر کمالات
زهی را قد شنهشاهی مکمل	زهی مرقد منور دیده دل
گلستان زمان را تازه شمشاد	شبستان جهان را شمع ارشاد
بمنزلگاه سلطانی رسیدند	ز جودش عارفان از خود رمیدند
ز فیضش عاشقان درهای هوئی	ز لطفش سالکان در جستجوی

نوازشهائی او بیرون ز تعداد	با اقطاب و بر ابدال و بر اوتاد
گلی از باغ جیلانی شگفته	بسک قادری درباری سفته
ز تنها قادری بل چارکانه	نهاده رخ بخاک آن آستانه
ز نسل پیر پیران گوهر او	شهان وجد را سر بر در او
ز فیض مقدم آن مصطفی زاد	معا قدر شد سکر چو بغداد
کریم این کریم آن پاک گوهر	بیرج معرفت تابند اختر
بر اوراق زبرجد گشت مرقوم	صفاتش شاه خیرالدین مخدوم
گلشن، سیراب از مطران تحقیق	معطر زو مشام اهل تصدیق
مسیح از پرده داران حرم او	کلیم و خضر مشتاق کرم او
خدایا تا دل و جان همقدم باد	سر بیدل بخاک آن حرم باد

در نغمه پردازی گلدسته باغستان مستی که عنادل هشیاری و هستی بظهورستان
بهارش از خود میرود و نسیم اختیاری و پیش دستی بجلوگاه گلذارش بی سرو پا
می دود.

گلستان دو عالم را صنوبر	زهی مهدی منظور پیمبر
کلامش بحر جانرا موج انگیز	خرامش ذیل عنبر را گهر ریز
برون افسرده چون بیت المقدس	درون آراسته با نور اقدس
کمالش با مریدان مدد ساز	جلالش از تغیر خانه پرداز
برون از خطه ناسوت پایش	فزون از جلوه جبروت جایش

عروج عرش او را آشیانی
 زمین و آسمان یک دفتر او
 کراماتش چو اعجاز پیمبر
 فلک در راه خدمت او بسرپو
 کس از منصب کمال او کم آگاه
 برون ترجسته از پندار هستی
 حلل انوار کسوت او ز یزدان
 که یافته منصب شاهی بناگاه
 ولی غواص بحر دل کماهی است
 مدام خاکپایش تاج سر باد

ز معراجش فلک یک نردبانی
 مکان و لامکان فرمان بر او
 بمستی نایب حضرت قلندر
 فلک پشت دوتا شد ساجد او
 ز قوسینش فراتر منزل جاه
 ز سر تا پا همه اسرار مستی
 تنش چون جان پاک از جسم عریان
 بناگاه شاه مسمی گشته آن شاه
 اگرچه مست مجذوب الهی است
 مدامش بر مریدان خود نظر باد

آئینه ضمیر را بصیقل ارادت مصفا کردن و تصور معنوی اولی الارشاد را پیش چشم آوردن.

وصف بی حسابش واصف وقت
 درونش چون برون پاک و مطهر
 درادین جای جان روشن او
 دلش شمع شبستانهای اخلاص
 کمالش محو را فلک جاوید
 ز جولانش دل جبروت رقااص
 بجان مستغرق نور محمد
 دلش دائم بجانان مظهرالهام

خصوصا شیخ ثانی عارف وقت
 درون مجذوب متشرع بظاهر
 بلبس شرع پر زیور تن او
 حریم قدس را او مجرم خاص
 جمالش جلوه بخش ماه و خورشید
 محیط معرفت را گشت غواص
 بتن مسند طراز دین احمد
 تنش قائم بدین چون رکن اسلام

بظاهر عبده را داد داده	بیاطن وحده را سر کشاده
بلطف ایزدی سر سبز و شاداب	چو لطف ایزدی نامش عیان تاب
گروه نقشبندان را سرخیل	زده نقش کمالش دست در ذیل
بحبس نفس او محبوس اشباح	به تنزیل دمش تفریح ارواح
نقوش هر دو عالم.....	تجلی گاه جان بستان سراید
کجا نقش ظهور آتش فریبد	که نقاش از نظر او کم شکید
بنقاش ازل او را سروکار	دل پرنور او آئینه اسرار
بهنگامی که تلقین ساز گردد	مگس از صحبتش شهباز گردد
ز جامش جرعه بادا نصیبم	خیال روشنش بادا قریم

در بیان مشاطگی عروس تفکر که از حجله بطون در بزم رنگین ظهور جلوه نما خواهد شد

نه مارا دست رس در شعر چندان است	که شعرم شمع بزم هوشمندان است
نه حرفم چون گهرهای نظامی است	نه طبعم را صفائی همچو جامی است
نه چون سخنان سعدی شد نمکرین	نه چون اشعار خسرو شکر آمیز
چو وصف شعر ما جز خامی نیست	شروعش را نکو انجامی نیست
چسان با پختگی منسوب گردد	مگر از خامگی معیوب گردد
عقول با صفایم کرده الهام	که ای دیوانه بگذر زین هوس خام
که پیش از تو سخن را بس بلندی است	کلام سابقان را ارجمندی است
نشاید پش خورشید جهان تاب	بیفروزی چراغ ای نور نایاب

مکن ظاهر سفال خود بپوشان	ببازار صف جوهر فروشان
نخواهند از غراب کنه آواز	بگلبانگ عنادل نغمه پرداز
که ناید بوی گل از غنچه تصویر	بشو اوراق درس خامشی گیر
برغم آن بوالهوس لب ناکشوده	ولی طبعم مسخر نفس بوده
نشد تا نور معنی رهنمایش	رضایش را گزیده بر رضایش
ز رویش ردی کاغذ تیره تر کرد	قلم بگرفته و تسوید سر کرد
کند این سود را بیض الکمالی	مگر صاحبدلی روشن خیالی
نهاده این دسته گل را ببازار	چو میل طبع شد دل را مددگار
میان چار سو آویخته قندیل	بیازده مقالات و تمائیل
چو بلبل برگلشن غلغل کنانم	"ریاض الفقر" نامش کرده جانم
بود پیوسته غزل از صد شکایت	بعقب هر مقاله و هر حکایت
بغیر از وعده راحت میبرم رنج	عبث گشتم بدین مشغل هوا سنج
بعمداً از هر در مینوشم افسوس	بتلف عمر خود مکوشم افسوس

آغاز

آغاز مقاله اول در توییح طایر ارواح که از آشیانه قدس دور مانده و در قفس اشباح
بآب و دانه حواس هوسباز و هوا پرست مسرور گشته

ز محبوب بقا مهجور چونی	دلا زان نور رحمت دور چونی
فرامش کرده آن ذوق دیدار	بقید آب و گل ماندی گرفتار
که بود از صوت شوق رنگ تجرید	توئی آن بلبل گلزار تفرید

برنگ آباد تن چون آرمیدی
 وگر نه روت برخاک از چه افتاد
 ز تو چیزی بحق والا شرف نی
 مکن کردار خود چون کار نسناس
 مکن صرف گمان انفاس خود را
 بسوی باغ وحدت ساز پرواز
 مکن با دشمنانت دوستداری
 برون آر ز حجاب کفر و دینت
 گر تو چه باید گفت ز نهار
 سرائی خاکیت دارالسلام است
 که در خور مرده گور و کفن بس
 ترا داعی شده هر دم باخلاص
 که تا شوی صلائی قدس وحدت
 شوی در عرصه دیدار قائم
 شود زین سو بدان سو رهنمایت
 بلا گفتی و هین زو مانده خاموش
 چرا دل سوی او کم کشیدت
 مکن در باز گر دیدن دورنگی
 برای باز گردیدن پرت داد
 تو شهبازی نه چغدی را سزاوار

ز وحدت سوی کثرت چون رسیدی
 مگر بال و پرت را دو جنت صیاد
 تو آدم زاده و نا خلف نی
 تو آدم زاده خواندت خدا ناس
 تو آدم زاده بشناس خود را
 تو آدم زاده بر خود یقین ساز
 تو آدم زاده با دیو یاری
 تو آدم زاده و پاک طینت
 بدتر از کفر است هشدار
 چو دینت اکل و شرب و هم منام است
 سزائی نفس شد این انجمن بس
 سرافیل صدائی خلوت خاص
 بکش از گوش جانها پنبه غفلت
 ز گور تن برون آئی بیکدم
 فنا شو تا بقا بخشد خدایت
 چرا میثاق خود کردی فراموش
 چو اوفوا بالعقود از حق رسیدت
 مشو قانع برین بوی و رنگی
 ترا بهر تماشائی فرستاد
 تو در ویرانه با چغدان شدی یار

به پرواز آ و بیهوده مکش رنج بدست شاه شو باری فرح سنج

حکایت در امتثال روح و امتناع نفس و مثل زدن آنها را بدو شاهین شهانه

شهنشاهی بعزم سیر گاهی
 چو از دست ملک آن هر دو طیار
 بجولانگاه چغدان در رسیدند
 یکی زان مرغ زیرک هوشمندی
 فتان خیزان دران ویرانه هر دم
 بچغدان زان تنعم قصه پرواز
 ز کردارم بیاموزند کاری
 ز طیران و تکلم خود بر آئید
 دگر زان مرغ بد هم صورت باز
 بچغدان گشته دمساز و هم آواز
 فتاد از قرب سلطانی دور مهجور
 چو طبل ارجعی بنواختندش
 هما باز آمد آنجا باز ز آنجا
 بود بازانکه باز آید بشاهی
 تو هم بیدل اگر بازی بیاباز
 رخ آور در طریق استقامت
 دو شاهین را بداره رخ براهی
 روان گشتند بهر سیر یکبار
 گهر خود را بسلك شان کشیدند
 ز شوق دست شه دل در کمندی
 بیاد شاه با چغدان نه خورم
 که ای با من سبک سازید پرواز
 بمن پرید سوئی شهر یاری
 چو مادر راه سلطانی در آئید
 و لیکن دور تر زان معنی راز
 فرامش گشته زو تدبیر پرواز
 بچغدستان بدان چغدان مسرور
 بمرجع بی نشان نا یافتندش
 که بودش اصل جان و دل بدانجا
 نه آنکو کم کند چون کور راهی
 بسوی آن شهنشاهی سرفراز
 که یابی منزل فضل و کرامت

غزل

سر عشقت نه بر جمله هویدا باشد
 سالکان ره او دل بدو عالم ندهند
 ای بسا سر که چو منصور دار شوقش
 قمری جان بهوا داری او نالا زار
 چون غم عشق تو دادند مرا روز ازل
 کرد گه بر فکند لیلی من پرده ز روئی
 داغ غم جز بدل لاله نه پیدا باشد
 مگر آنرا که دلش با دل همتا باشد
 بسته اندر رسن آن زلف چلیپا باشد
 سرو قدش چو بیابان دل رعنا باشد
 نرود نقش رخت از دل جان تا باشد
 صد چو مجنون همه را روی بصحرا باشد

گر ببزم من دلسوخته آید دلدار
 می و کباب از جگر و اشک مهیا باشد

مقالته الثانی فی ترجمه الحدیث القدسیه من عشقنی فعشقته و من عشقته فقتلته
 ومن قتلته فاحیيته و کذا فی القران- وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ
 أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ (سوره ۳: آل عمران، آیت 69)

متاب از عشق رخ آی آدمی زاد
 ز هر مطلوب هان پیوند بگسل
 چو عشق پاک یابد در دلت جایی
 چو یابی رستگاری از تن خویش
 شوی فارغ ز قید این و آنی
 چو گردد هستیت در هستیش گم
 کزین سودا بیابی سود معتاد
 بعشق پاک ده دلرا توصل
 برون آید ز آب و گل ترا پائی
 بیابی همچو گلشن گلخن خویش
 برون آئی ز پنداری زمانی
 باخلاق خدا باشی مکرم

وجودت در شهود حق فنا شد
 برد تا بحر وحدت با خودت سیل
 پشم بر بایدت بخشد دبیقی
 بیاموزانندت رسم گدازی
 دهد خلعت شهادت خاص در بر
 بیارد خون بهایت لطف بیچون
 بدین تشریف سازد سرفرازت
 بسر افسر کلاهی کامرانی
 نه مقتولان که مقتولان اویند
 نمودند و نوشتند این رقمها
 زلال زندگی شمشیر آن است
 اتانا السكر شربتھا کمالا
 که پشت پا زده بر اوج شاهی
 ز رزق و آب دانه فارغ البال
 بهرحال و زمان بنشته باوی
 بمردند از تن و دل زنده با یار
 نه عالم را رخ مرجع بدان سوی
 ز خود خیزد دران مجلس نشیند

چو اخلاق تو اخلاق خدا شد
 کند هر جنس سوی جنس خود میل
 شود عاشق تو معشوقی حقیقی
 بپوشاندت ریاض دلنوازی
 شمشیر فنایت افگند سر
 چو سر تا پا شوی رنگین ازان خون
 به بخشد هستی بی نیست بازت
 نشینی بر سریر جاودانی
 خوش آنانی که مقتولان اویند
 براه عشق هو سر چون قلمها
 که قتل او حیات جاودان است
 سیوف العشق اسقینا ز لا لا
 چنان شادند با وصل الهی
 برزق بیخودی خندان خوشحال
 ز خود بگسسته و پیوسته باوی
 نماند از مادر ایشان هیچ آثار
 نه ایشانرا درین عالم فتد روی
 مگر آنرا که ایزد برگزیند

حکایت

مهتر زکریا علیه السلام و امتحان عشق باوی حتی یسفک دمه

چو زکریا به وقت امتحانی به بی صبری نمود اخفی بیانی

چراغ دیده اهل وحدت افروز
 در دهشت برویش باز بکشاد
 یقین گردد که نی از عاشقانی
 برون از مهر امید و بیم باشد
 چو موسی زان تجلی رفته هوشش
 زبان را کرد چون سرخوش سخن کوش
 بخشودی تو دلشاد عشاق
 هزاران اره ای از جان خوشتر
 منه تیغ از کف ای خونم مباحث
 که جانانش نماید هم کناری
 که برسر دل نهد تاج تکرم
 که باشد خونبهایش وصل پیوست

علیم السر معشوقی دوئی سوز
 باندازش طلسم راز بکشاد
 که گر زین اره درد سر بدانی
 گه رسم عاشقان تسلیم باشد
 چو کلمات از حکیم آمد بگوشش
 پس از بیهوش آمد باز در هوش
 که ای بیدادی تو داد عشاق
 بران بر فرق من تا روز محشر
 چومی یابد دلم زو استراحت
 چرا عاشق نسازد جان نثاری
 هزاران جان فدائی این تنعم
 بخون خود بیاید شستن دست

غزل

چند مهجور نشینی از طربخانه ما
 تو چرا دور فتادی ز شبستانه ما
 منشین فارغ یک لحظه زیارانه ما
 شمع تلوین به بین هین شو پروانه ما
 بگسل ای صادق پیوند ز بیگانه ما
 یوسف مصر طلب کرد نواخانه ما

سرفدائی بکن ای عاشق دیوانه ما
 من ترا می نگرم در همه جا در همه حال
 فاذکرونی بتو الهام نمودم هشدار
 برسر طور تعشق گذر آور یکبار
 آشنایان ازل بیتو بسا منتظر اند
 آدم و احمد و عیسی همه مشتاق من اند

بیدل از دلشدگان من شوریده سر است گو فراموش مکن عهد قدیمانه ما

مقالته الثالث فی تفسیر قول المشایخ قدس الله سره العزیز اذ قالوا فوت الانفاس قتل الانبیاء بغير حق و کذا قوله تعالى : **مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ اَوْ فَسَادٍ فِي الْاَرْضِ فَكَانَ مَثَلًا لِّالنَّاسِ جَمِيعًا وَمَنْ اَحْيَاهَا فَكَانَ مَثَلًا لِّلنَّاسِ** (سوره 5 المائدة، آیت 32) فا

فهم العاقل يكفيه الاشارة

فقل بالله ما منعك من الله
 که انوار سے خود مہجور ہو گئے ہو
 کہ از انوار خود مہجور ماندی
 خود کے اندر نہیں رکھیے
 درون خویش اسراری ندیدی
 نور کی بہار دیکھ دل کے غنچہ میں
 بہار نور بین در غنچہ دل

ممان در پردہ کثرت پردہ درباش
 پیاسش کوش تا باشی خبردار
 بقتل انبیا خواندی برابر
 مکش پیغمبر انرا شو ہراسان
 چرا میریزی آب روئی آدم
 کہ در قتل محمد می شوی شاد
 نداری شرم زین تفصیر اعظم
 کزو خبث تو گشته برمزیدی
 تو هر دم می کنی صد بارآن کار
 بجو از جلوہ ایمان نشانه
 ممان محروم از قرب صفا بین
 منشین از اکتساب جان معطل

الایا من پریدالله
 کسی نے اس قرب سے اتنی دوری سے
 چرا زان قرب چندان دور ماندی
 کو ہستے ہو
 چو الانسان سری را شنیدی
 ہم را باہ اقدس کے نور ہستی کے پردے میں
 تو نوری اقدسی در پردہ گل
 بکوش ای غافل از خود با خبر باش
 خود کی ساسی کو اظہار پر صرف
 مکن انفاس خود را صرف اغیار
 چو فوت دم بود اصل کبایر
 تو آخر خویش را دانی مسلمان
 چو از شیطان نشد نسلت مسلم
 مگر بوجہلی ای بدین بیداد
 توئی قاتل حسین پاک هر دم
 چرا الفت کنی برسر یزیدی
 گر آن جبار خونها ریخت یکبار
 برون آ زین چنین تاریک خانه
 مرو راہی ہوسبازان بیدین
 رخ آئینہ خود گردان مصقل

بدل گوهر فروکش رسته خویش
 مکن نفسی این ثبات اثبات کن ذات
 بخونریزی جهان گفتند هم صوت
 در احیا الناس کلاً را کشاید
 بشو از روئی جان کرد تو هم
 مشو شب پرفصفت از مهر پنهان
 چه غم گر جسم را رو در بتاهی است
 سیه روی به از تاریکی دل
 که دم بی ذکر را مرده شمارند

فروزان کن چراغ کشته خویش
 بده دم را حیات از حرف اثبات
 معاصی یکدمی کز تو شود فوت
 اگر یکدم بذکر از تو برآید
 بکوش اندر حیات انفاس هر دم
 در دیدار بکشا بر رخ جان
 گرت دم زنده با ذکر الهی است
 که باشد منطق اهل توصل
 چرا صاحب‌دلان دم زنده دارند

حکایت

شیخ منصور علیه الرحمة و اصفا نمودن مریدان او فوته من لسان الكلمة ولا راه
 واعظاً فی المسجد انتبوا بالکذب و عرضوا علیه ما سمعوا فعبره بفوت له

ز جام رشدش سرمست مخمور
 براه از رفتن پاها نه آگاه
 که بودش از معارف پیشتر بهر
 بدفع اشتها حيله گزیدند
 نشستند آن طلبگاران یزدان
 از ایشان کرده پرسش های بسیار
 پپای آرزو تا کی دویدند
 بشوق شاه منصورى دوانیم
 وفات یافت ای صد وای صد سوز

گروه آمد پئی دیدار منصور
 خبر پرسان ز جولانگاه آن شاه
 گذر کردند برسر دایه شهر
 دران کاشانه نفسی آرمیدند
 بدایه داده آرد منتظر نان
 در اثنای چنین حال آن نکوکار
 که از کشور کدامین در رسیدند
 بگفتند ای فلانه طالبانیم
 بگفتا خواجه منصور دیروز

ز دیده ریخت خون ناب جگر را
 بنوک پلک در اشک سفتند
 شه حلاج بر منبر بدیدند
 بدیدارش دل مسرور کرده
 که باداروش بر خاک هلاکی
 شمیده بوی آن رازی نهانها
 بگوئیدم چه میگوئید بامان
 کلام دایه پیش آن شهنشاه
 خبر بخشید شانرا زان سرراه
 از آن آن زنده جنم مرده گفته
 که آن زن مرد مردان خدائست
 برون آئید زین بیگانگیها
 ز هر دم قرب معنی باز جوئید

مردان چون شنیدند این خبر را
 برهنه سر رهی شیخی گرفتند
 دوان تا مسجد جامع رسیدند
 ز چشم آب سرشک دور کرده
 بهمدیگر شدند از دایه شاکی
 چو منصور از دوی صوت آنها
 تفحص کرد کای پنهان کلامان
 عیان کردند با صد حسبک الله
 چو مرشد زین معما گشته آگاه
 که دیروزم دمی بی ذکر رفته
 بگوئید اینکه زن هرزه سرائست
 بیاموزید زو مردانگیها
 ره دوری و مهجوری مپوئید

غزل

شمع افروز بکاشانه چنین تار مخسب
 صبحگاهی است دم فوت نگهدار مخسب
 خیز زو آر بره بر زه پر خار مخسب
 نوش کن ساغرمی سر پرخمار مخسب
 دیده بکشا وز سر جلوه دیدار مخسب
 هان ز سیر چمن و نزهت گلزار مخسب
 دست جنبان سر بر کهگل دیوار مخسب

ایکه میدانی سر دل بیدار مخسب
 لیلۃ القدر شب غم باخر برسید
 چو حریفان تو پیش از تو بمنزل رفتند
 یار مست است و بکف جام به پشت استاد
 پرده افگند برخ شاهد وصل تو کنون
 جان تو بلبل گلدسته حسن ازل است
 حلقه محنت زن تا بکشایند درت

آسیائی فلک این دانه ترا سازد خاک
 بیدل آسوده درین گنبد دوار مخسب

مقالته الرابع فی تشریح معنی الحدیث القدسیته لایزال یتقرب الی العبد بالنوافل
 فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و
 بی یبطش و ترجمة الانسان سری و انا سره

بپائی دیده دل کن سیر جبروت	بیا ای کاردان سر ملکوت
به بین سرمستی صهای اسرار	در آور عرصه لاهوت یکبار
معطر کن بیوی جان مشامی	ز بزم قرب هو در نوش جامی
ز خود دور و بحق نزدیک گشتن	مراقبه چیست از خود در گذشتن
دل خود در امورات گذاری	مراقبه نی که سر بر زانو آری
مگر از غیر بر دل در به بندی	مراقبه نی که چشم سر به بندی
ازان تحصیل حل هر مشکلت شد	چو تقریب نوافل حاصلت شد
کنند اظهار آثار محبت	بجنبانند سلسله مودت
ولو اعرض بلذات تجنب	احب الله عبداً اذ تقرب
دغا را رشته بگسسته گردد	چو سلک دوستی پیوسته گردد
نه بر شیشه ایجاد سنگی	ازان ماندش بوی نه رنگی
حشش گردد بقدرت سمع و ابصار	برون آید ز بود خود چو یکبار
لسان قدس بخشندش نه بد کوی	بدالله فوق ایدیهم کشد روی
وگر بسیند تواند نور دیدن	که گر شنود تواند حق شنیدن
زبانش از خدا گوید خبرها	تکاپویش ز حق دارد اثرها
دمش شایسته توفیق گردد	کمالش همدم تحقیق گردد
نه پس یادش تواند ماند نی پیش	چو او عین خدا گردید بخویش

خدا هم سر آدم عشقناک است	پدید آید که آدم سر پاک است
بماند چون عدم گردید دروی	محیط است آنکه گم گردید دروی
که مومن حی فی الدارین باشد	حدیث از سید الثقلین باشد
ظهور او ظهور سرمدی شد	وجودی او وجودی ایزدی شد
برون بود از حوادث هستی تن	بجرجیس آن جفاها رفته لیکن
ولی نی خالق افلاک و زمین را	چرا آتش نسوزد آدمی را
که در نیلش چنان راه صفا بود	وجود موسی از نور خدا بود
که نیروی الوهیت عیان کرد	مسیح از خاک رو بر آسمان کرد
ز نطقش موج وحدت شد بقاریز	بگفتا قم باذنی شمس تبریز
که سر تا پا تمامی نور گردید	انا الحق نغمه منصور گردید
که بود آن ماهیت را عین ماهر	نه تقلید این سخن زوگشته ظاهر
بمعنی مخزن سر صفا باش	تو هم بگذر ز خود نور خدا باش

عتاب کردن حق جلشانه مهتر موسی علیه السلام را بعدم عیادت بیماری خود و مضطر شدن کلیم الله از معایت محبوب حقیقتی و بعرض رسانیدن عجزنا فهمی خود در بارگاه بیچون فشار الی الولی العلیل هو جاره ابداً

بهمت قاطع طول امل بود	کلیم الله که مشتاق ازل بود
همه تن گوش وقت گفتگویم	عتابش کرد کای آشفته رویم
نه پرسیدی مرا ای شوق کاری	منم رنجور تو خورسند باری
که نانی با عیادت وقتی از در	چکار آید مرا حب تو آخر
ز دیده شد سرشک معذرت ریز	کلیم از منطق تو بیخ آمیز

رسانده نهان را تا عیانی
 نه چون ما بسته قید آب و خاکی
 کز این طوری کلام این گوش نشنید
 گره هائی عجب بر رشته دل
 بروئی من دراز خود باز بکشائی
 بکن حل مشکل ما را خدایا
 بگفت ای تیر وحدت را نشانه
 که قدرش برترین از پایه تست
 که دائم آن بلاشک عارضه خویش
 بقای یافته از نور صفایم
 رهید از دست تن جانرا در آویخت
 بود معذوریش معذوری ما
 اگر خواهی بیود پاک پیوست
 پس انکه نعره انا بحر برآور

که ای دانائی هر راز نهانی
 تو از بیماری و اعلال پاکی
 درین فکرت دل ما سخت کاهید
 فتاد از عقده این نکته مشکل
 کرم کن بردلم این راز بکشائی
 مکن محروم زین معنی خدایا
 بالهامش کلیم بی لسانه
 یکی مقرون من همسایه تست
 ورا عارضه بدن افتاد درپیش
 چو خود را موبمو کرده فدایم
 ز خود بگریخت و با ما در آمیخت
 بود رنجوریش رنجوری ما
 بشو ای بی خبر از بود خود دست
 سبو بگذار و در قلمز آور

غزل

دلرا صفا ز عشوه مشکل کشائیتو
 بادا اسیر دا مچہ مشکائیتو
 شد نامه مهر ثبت بکلک وفائیتو
 هر ذره باد رخ بشموس هوائیتو
 جانکو فدای باد براه رضائیتو

ای جانفدای همدمی جانفزائیتو
 مرغ دل که جان بهوائی تو می تپد
 تا نقش بسته اند در اژرنگ کائنات
 دل گر هزار ذره شود از جفای دهر
 جان بربل آمد از غم هجران تو مرا

روئیتو کاش با دل ما بار چار چشم تا کل شود ز صیقل کثرت ز رائیتو
 بیدل که آرزوی فدائی تو می کند پیش ز وفات باد بدل جانفدائیتو
 مقاله الخامسة فی تفسیر قوله تعالی جل جلاله و عم نواله - أَوْ مَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأَحْيَيْنَاهُ
 وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا كَذَلِكَ زُيِّنَ
 لِلْكَافِرِينَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (سوره ۶: الأنعام، آیت 122) فرد گربصورت آدمی
 انسان بدی . احمد و بوجهل خود یکسان بدی.

بغهم ای طالب و میباش آگاه	تمسک کن بدین سر رشته راه
هران مرده که از من زنده گردد	بیود بیعدم پاینده گردد
دهم او را دلی چون مهر پرنور	چو شمعی گو به فانوسی است مستور
به تنویرش درین عالم زند گام	به توضیحش به بیند چهره الهام
نه مثل اوست گو در ظلمت تن	فتاد ماکث ابدی مسجن
نه او را ذوق از دیدار بیچون	دمادم غرق تر در قلزم خون
رخ جانش نهان در پرده جسم	نه رسم خود بیادش ماند نه اسم
ز حق مشغول با باطل مدامی	چو شب پر طالب قعر ظلامی
نگردد دیو بادیوی سلیمان	نگردد نفس با سبحة مسلمان
زبان چون احمد و دل چون ابوجهل	نگردد شاهد پیغمبری سهل
که احمد صد هزار اعجاز دارد	کلامش معنی هر راز دارد
مده دست بدست هر خدا گوی	برو از رازدان سر خدا جوی
اگر خواهی که باشی مرد این راه	بدست آور در اول شیخ آگاه
نه شیخی کش بود ریش سپیدی	دلش در ظلمت بیم و امیدی

مگر شیخی که از ظلمات هستی
 سراپا نور چون خورشید تابان
 شناس از مرد کردیرا نخستین
 بیاریند قیل و قال چندان
 نه هر کس لایق این نعمت آمد
 کلام مولوی را معتبر دان
 که گر انسان شود صورت معین
 بصورت احمد و بوجهل هم چهر
 چنان سبطی و قبطی هم برابر
 عطاهاى ز دست سحر کاران
 ولی دیدی عصائی موسوی را
 چو جاء الحق بمیدان شهادت
 نماند از سحر پیش معجزه هیچ
 بودند آئینه ها انواع اقسام
 اگر سازی در آبی دیده خود بند
 وگر در آتشی سازی نظر تیز
 مقلد گرچه میسازد فسانه
 برون باشد پر از انوار مستی
 دل عالم ز نورش فیض یابان
 که تا آخر نه گردی زار غمگین
 که بفریبند دلرا خود پسندان
 نه هر کس دور تر زین رحمت آمد
 ز ترجمه دو مصرع او دگرخوان
 چه فرق از شاه جان و بنده تن
 بمعنی آن شب دیجور وین مهر
 ولی در نیل فرق افتاد ظاهر
 بجنبش آمده مانند ماران
 که ظاهر کرد شکل معنوی را
 بزهد الباطل آورده بشارت
 نه عینک راست نوری بی نگه هیچ
 یکی آبی و دیگر آتش فام
 رسد نرهد ازو در دیده خورسند
 شود از چشمت اشک آتشین ریز
 محقق را نگرود هم عنانه

حکایت

ملاقی شدن صاحب‌دلی با حکیم و پرسیدن از وی ملت ویرا و اعراض آوردن دانشمند
 عما یسأل و اذالا متحنه الولی بکرامته و حج علیه فاسلم

پرسیدش نخست از ملت و کیش	خردمندی مقابل شد بد رویش
سزد بهر تعلم حسبت استا	بگفتا هر که نادان باشد اورا
چرا باید مرا پس دستگیری	منم در دانش اینک بی نظیری
سزد گر خواهد استمداد از پاک	چو مرده افتاد باشد برسر خاک
نه منت برون از کس رسم راهی است	مرا در هر فنون چون دستگاهی است
بگفتا بر تو سازم سرفرازی	ولی گفت آنچه من سازم تو سازی
به که پازد چو پا مزدور در گل	چو صاحب‌دل شنید این نکته مشکل
بزن درکوه پا حیران چرائی	بگفتش گر تو همدستان مائی
حکیمی زد بکوه پا شد هم امثال	بحکم آن به ینطق در آن حال
که این تاثیر نطق ما است نی زین	بدل دریافت این معنی خدا بین
به پرسیدش به تعبیه هوشیاری	کشید آهسته پا زان کوهساری
بگفتا من چه گویم تاکنی چون	ما هم پاگشتیم از کوه اکنون
مدد ز و خواسته با صد عجز ظاهر	پریشان گشته دانشور بخاطر
صلاتی زد که اینک حصحص الحق	بخندید از تضرع او محقق
بسلك دین احمد در کشیدش	گرفتش دست و از وی برکشیدش
نیارد ماکیان با باز پرواز	کجا با عشق گردد عقل دمساز
که باشد بس سیه روی ازانش	فرو شو لوح دل از نقش دانش
ز خود پرهیز قد تم المسایل	بجان کن بیعت باعشق کامل

غزل

من که آویخته آن زلف پریشان شده ام
حرف پردازی تدبیر بود حرمان دل
دیو با مهر دیانت نشود عالمگیر
جلوه حسن بتان میبرد از خویشتم
تا شود سلسله پائی دلم گیسو یار
زاهدان طعنه زنانند بمستان غمت
تایاراست رخت بزم طرب راشب و روز
همچو طفل از خرد و دانش نادان شده ام
ترک این شرک گرفتم که مسلمان شده ام
من به بی خاتمی خویش سلیمان شده ام
زان سبب در رخ این آئینه حیران شده ام
سر سودا زده درو به بیابان شده ام
که چرا در غم تو چاک گریبان شده ام
بلبل آسا بهوا داری بستان شده ام

در مظاهر بشری حسن تو شد جلوه کنان

بیدل از شوق ازل دیده کشایان شده ام

مقالته السادس فی معنی الصفی الزکی سیدنا محمدن النبی الامی انه قال ان الله
لاینام ولاینبغی له ان ینام و یخفض القسط و یرفعه و یرفع الیه عمل الیل قبل عمل
النهار و عمل النهار قبل عمل الیل حجابہ النور لو کشفه لا حرقت سبحات وجهه ما
انتهی الیه بصره من خلقه

چون تجای کرد اوصاف قدیم
چنین گفت آن گهر بحر رسالت
که یزدان گو منزله از منام است
غرض در هر لباس اهل انفاس
تحرك می کند آن مخفی الذات
بمعنی کل شئی حی گفتند
اگر قسم نباتات و جمادات
پس بسوزد وصف حادث را کلیم
گلی بشگفته بستان جلالت
نه لایق خواب چون خلق عوام است
نخواهد خفت آن متنفس الناس
در اجسام ذوی الارواح عرصات
که آن جان جهان دروی نهفتند
دگر هفت ارض هم سبع سماوات

وهم معنی دم زندگی زو است
 بجولان آمد اندر صورت باد
 بجنبش آورد آتش همانا
 درون هر چیز و ارباب تنفس
 ز تعریف کمالش هر خیالات
 ز ظاهر پیش او باطن عیان تر
 هرآنچه از بنده او طاعت آید
 هرآنچه از شب بیاید پیش مارا
 هرآنچه از ما پدید آید همه روز
 عبادت ظاهر ما داند او بس
 بجنبانیم لب داند کلام
 عیان تر از عیانهای جهان است
 رخ روشن ترا ز هر چیز روشن
 برخ از نورها بسته نقابی
 بر آن رخ گر تتق صورت نباشد
 اگر بکشاید آن در پرده نور
 وگر شمع تجلی بر فروزد
 که پیش آفتاب نور اثبات
 فروغ صبح انوار قدم محض
 وجوب آمد عدم گردید امکان

دم پرنور را پابندگی زو است
 بسان جان در آب آن کیسه بکشاد
 بخاک اندر نهفت آن رمز دانا
 جرس جنباند آن سلطان عسعر
 پذیرد رفع و گیرد خفض حالات
 ز باطن ظاهرم نزدش نشان تر
 موکل قدرتش باوی نماید
 شود پیش از سحرش آشکارا
 شود پیش از شبش روشن بیفروز
 صفای باطنم بشناسد او بس
 پزم امید بخشد فیض کام
 نهان تر از نهانها بی نشان است
 ز عکسش آب و گل را خانه گلشن
 گرفت از جسم بر او جان حجابی
 ز لوح حرف هستی را تراشد
 بماند جان بکنج نست مستور
 وجود وصف چون پروانه سوزد
 چراغ ما سوار بی شود سمات
 کند شام حوادث را عدم محض
 قدیم آمد حوادث سوخت زینسان

حکایت

عرض کردن صاحب منزلی در جناب کمالت انتساب حضرت بایزید بسطامی قدس الله سره حال مبتدیرا که جرعه نوش ساتگین ارشاد او بود و حرف زدن از مشاهده هفتاد گانه وی فی کل یوم عند سلطان العارفين فنظر نظرة الیه واحرقه. آفتابی کز وی این عالم افروخت. اندکی کرسیش تابد جمله سوخت.

بدرگاه شه عرفان صفا کیش
 به پیش بارگاه با یزیدی
 لقای نور بیچون یگانه
 نظر کرد از جلالت و جذب الهام
 رسید از چشم او نور شہامت
 که رخت خود باقلیم بقا برد
 بیکدم خار و خس ایجاد را سوخت
 بخاک افتاد چون خاکستری بس
 دل پیرش ز حالش زار مہجور
 کہ او نادیدہ نور پاک یکتا
 کہ قابل دیدن آن نور پاک است
 اگر زین پیش تابد جمله را سوخت
 طلبگار. وصال بی نشان شد
 مگر عاشق شدستی بر نبودت
 چو خور آید بگردد سایه ناپید
 رخ افروزد ترا خرمن بسوزد

بیامد کاملی با طالب خویش
 بیان می ساخت تصفیہ آن مریدی
 بگفتا کش بود هفتاد گانه
 شنید این نکته را چون شاه بسطام
 بران موصوف اوصاف شہادت
 چنان اشراق آن نور از خودش برد
 بخرمن هستی او آتش افروخت
 تن و جان زان تجلی سوختش پس
 شدہ چون مشت خاکستر ازان نور
 نشان دادش مکمل زان معما
 چہ نیروی درین یک مشت خاکست
 چہ خورشیدی کزو این عالم افروخت
 مزن دم زین سخن هین بیزبان شد
 چو وصل او بود نفی وجودت
 توئی چون سایه و مشتاق خورشید
 چو تو میخواهی کہ رخ با ما فروزد

غزل

یکدم ایدوست بصد جاه رخ افروخته گیر
 تیر مژگان بکمان ابرو دادند ترا
 دوش بلبل سحر آهسته بنگس میگفت
 در بها بوسه یاقوت لب شیرین خویش
 تا بزندان تو هم نکنندت محبوس
 روزگاریست که بی روی تو روزم چو شب تو
 بدل بیدل پروانگی آموزو بیا
 مقاله السابع در ترجمه مصرعین احسن الکتب اعنی المثنوی المعنوی که هر کلمه
 فقره احدیت آن وحدت نامه دیباچه دیوان ازل آلا زال است ومهر حرف مضمون.
 معارف آن لای شهامه عنوان جراید ابد الابد. فرد :

علم حق در علم صوفی گم شود

این سخن کی باور مردم شود

فهم من فهم

شود	عاجز	زبان	نکته	دانی	بفهم	این	زبان	بی	زبانی
خبر	بخشنده	ز	اسرار	نهانه	چه	اسراریست	این	فرد	یگانه
مگر	نقد	تفهم	افتقادی		چه	سان	عالم	نماید	اعتقادی
که	علم	حق	شود	در	علم	کس	گم		
بفهم	پاک	بشگافند	مورا		ولی	روشدلان	فهمند	او	را
معانی	اینکه	ازوی	هوشم	آمد	ز	صحبت	واصلان	در	گوشم
کمال	علم	صوفی	استوا	ذات	که	علم	حق	بود	رنگ
									ظهورات

ظهور عالم از ذات حق آمد
 دگر ره علم حق مادون گفتند
 هم آخر ما سوا گم در خدائست
 دگرگون علم حق کثرت وجود است
 وجود کثرت آمد گرچه موجود
 شهود وحدت از ظاهر نه پیدا است
 که وحدت قلزم و کثرت حبابیست
 حبابی سربرارد هم ز قلزم
 گرت ای مدعی فهم سخن نیست
 کسی نوشد صبوحی بیخودی را
 شکن جام و بنوش آن راحت روح
 در آور بزمگاهی بی نشانی
 همو نقدش در اثبات حق آمد
 علوم فکر را بیچون گفتند
 که بیچون مفتقد چون و چراست
 خیال صوفیان وحدت شهود است
 ولی آخر پیوشد جامه نابود
 ولی در بزم جاویدان هویدا است
 حبابی را به بحر اندر چه تاییست
 هم او گردد دران پنهانی گم
 تو معذوری که جانت مقترن نیست
 که سازد خورد اقداح خودی را
 بیفکن سور تن کن باب مفتوح
 شنو بیگوش صوت بی زبانی

حکایت

اعتکاف گزیدن شاه با یزید بسطامی در خلوتخانه و بسمع او صدای یارب یا کریم از زبان دریوزه گری رسیدن و بلبیک عبدی صلاهی دادن اورا ...

کشید از سینه یا رب را صدائی
 کشیده مفتقر بر در سرای
 که با ذات الهی متصل بود
 درون خانه شاهی معتزل بود
 ز جا برجست بیخود فارغ البال
 بگوش او رسید این بانگ در حال
 در بشکسته از مستی برون جست
 بدو لبیک عبدی گفت سرمست

چرا قول تو چون رب الوحیدست
 که من خود شاه تخت بی نشانم
 بمن مانده است نور الهی اکنون
 برون رفتم ز تقییدات هستی
 بنور مظهرش هم چنگ گشتم
 نماند از آهنی مارا خبر هیچ
 اناالنار است وصف هر دم ما
 که تا آگه شوی زین شیرنرمست
 بتابد بر تو شمس الهی از ما
 شود شخص ظلامی هستیت مات
 ز نی گلبانگ حق با نغمه اسرار
 اناالواحد بگوئی از محبت

بگفتندش که نامت با یزید است
 بگفتا با یزدی را ندانم
 برفت از من منی ومای اکنون
 مرا از من ربود آن جوش مستی
 چو آهن ز آتش آتش رنگ گشتم
 نماند از آهنی در ما اثر هیچ
 انا النار است موج قلزم ما
 ترا اگر شک بود بر ما بنه دست
 چو یابد جان تو آگاهی از ما
 چو گردی محو در خورشید اثبات
 اناالشمس از دمت گرد پدیدار
 دوئی گم گردد وحدت مثبت

غزل

تفرقه هستی من زلف پریشان شما
 تا کند رضوانی اکناف گلستان شما
 تا فتادش کشتی دانش بطوفان شما
 یوسف مصری انگاشت زندان شما
 خون بهائی بوسه لعل بدخشان شما
 خضر را بنواخت آبی چشمه حیوان شما
 شد ذبیح الله بذوق وصل قربان شما

ای تجلای ازل رخسار رخشان شما
 آدم از بستان غیب آمد سوی باغ شهود
 نوح در غرقاب عشق بیخودانه غرق شد
 یونس اندر بطن ماهی شد بیادت همکنفس
 ازین چشم اسرائیل اشک چون در بهر چست
 تشنه لب چو رفته اسکندر بشوق ناتمام
 برخلیل از لطف تو گلزار شد نار هجوم

صبر کرد ایوب چون مردان بکرمان شما
 شمع موسی نورگیر آمد ز لمعان شما
 حیدر آمد نعره زن هر دم ز جولان شما
 شد حسین از سروری شاه شهیدان شما
 شاه منصور آمد از عشاق مستان شما
 جملگان سرخوش ز جام لعل خندان شما

برسر ز گریه راندی اره با صد عزوناز
 همش خورشید شد بن مریم از الطاف تو
 احمد از قرب تو للاحصی ثنا دارد بیان
 باحسن انعام فرمودی هلاهل جانگداز
 شمس تبریز از هوا داران توفیقات تست
 صوفی و عطار و سرمد شیخ صنعان و جنید

بیدل مسکین که سیمای تو رشک زهره دید

همچو هاروتیست در چاه زنخندان شما

مقالته الثامن فی تفسیر قوله تعالى : اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ
 فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ
 زَيْتُونَةٍ لَّا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ
 لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ (سوره ۲۴: النور ،
 آیت ۳۵)

کزو روشن رخ کون مکان است
 منور با ملائک آسمان را
 فلک را نور داد از بیت معمور
 بعالم نور با چرخ انوری داد
 باسری احمدی آنرا سر افراخت
 که او فانوس شمع لایزالی است
 درو پنهان زجاج صافناکی
 سراجش روشن از زیتون مطلق

خدا نور زمین و آسمان است
 منور کرد با آدم جهان را
 بکعبه خاک را در ساخت مسرور
 زمین را پایه از صورتگری داد
 بیعت مرسلان این را چو بنواخت
 ز نور قدرتش انسان مثالی است
 مثال صورتش مشکوة خاکی
 زجاج اندر سراج نورالحق

بود مصباح اسرار الهی	زجاج قلب پاک مرد راهی
ز مشکوة است با صدرتش اشارت	مثل نوره چنان دارد عبارت
اگرچه ظاهراً صورت نشسته	بیاطن معنی اش زو باز رسته
بحسب صورت ارخاک کیف است	بمعنی بین که آن نور لطیف است
بلشت خاک شد بنشستگاهش	فراز از عرش اعظم دستگاهش
خلیفه ایزد آمد تخت شین شد	بنفذ الامر با عالم قرین شد
که انا بشر ولی یوحی بسویم	بظاهر مثلکم در گفتگویم
بیاطن با خدا خود هم نشینم	ز تن بگریخته با جان قرینم
بگوشش هر دم از پیک الهی	هزاران گونه پیغامات شاهی
که هو معکم صلاتی زن بعالم	نوائی نحن اقرب کن در آدم
چو انسان مظهر لطف خدا شد	رخش آئینه حسن صفا شد
مثال آدم آینه ایزدی بود	که خلق او بشکل سرمدی بود

حکایت

عاشق شدن حضرت شاه شرف بوعلی قلندر قدس الله سره العزیز برحسن بیچون که از جلاباب ظهوره بشری جلوه گر گردید و بی سر شدن او چون شهیدان کربلا بسیف آن منظور نور صفا. مردار شود هرانکه او را نکشتند.

چون سلطان معارف سرور دین	قلندر شاه مولا رهبر دین
بمنظر مهوشی میداشتی میل	که باشد حسن بیچون شاه هرخیل
ولی قوم بداندیشان بی باک	که ریخته خون سبطه پاک برخاک
چو از آل پیغمبر سر نه بچند	بچشم شان ذوی الارشاد همچند

بحیدر پیش زین زیشان چه رفته
 بججت شرع بیدینان باهم
 ولی زانجا که سطوت بادشاهی است
 هرآن منکر که بروی تیغ میزد
 بکف شمشیر می غلطید درخون
 غرض چون نآمد از شان کار برسر
 برایشان لطف فرمود آن جهاندار
 مگر از دست منظور وفاکیش
 بغیر از ضرب شمشیر لقایش
 باصلاح آن قلندر بی سروپای
 بحسب الحکم عاشق صادق خویش
 زمان اقتربت الساعة آمد
 ازان سیفی سر شاه و سر ماه
 دو تن بودند جانی را مظاهر
 سری باید فدائی یار کردن
 کسی کو ترک سرسازد برایش
 هلا در عشقبازی ترک سرکن
 فدائی شو که بخشندت صفائی
 بیباغ کربلا گلها شگفته
 نمودند اتفاق قتل اعظم
 خصوصاً صدمت عز الهی است
 سر ناپاک او بریده می شد
 جهان حیران درین آثار بیچون
 بقیه در خجالت مانده مضطر
 که از تان کم شود ترتیب این کار
 شود خونریزی این خسته درویش
 نباشد قلم ای جانم فدایش
 ببردند این سخن پیش آن دلارای
 بکف بگرفت تیغ آن معرفت کیش
 که انشق القمر زان ساحت آمد
 جدا از تن شده صد آه صد آه
 وگر نه جان بجان گردید ماهر
 چو منصوری سری بردار کردن
 نهد بر فرق دل تاج صفایش
 بترک سر بسر گویش گذر کن
 فنائی شو که بدهندت بقائی

غزل

هر که از عشق جان اثر دارد	دل خمیده او خبر دارد
هر که پامال آن سواری شد	لکداسب تاج سر دارد
گشته تیغ چشم قتالش	هر زمانی سر دگر دارد
هر که از خود گریخت چون مردان	بسر کوئی او گذر دارد
دیده وارسته از ظلام وجود	بر رخ روشنش نظر دارد
روی بنما که عاشق محزون	از دیارت سر سفر دارد
مرغ جان ره برو سوی چمن	گر چو طیار بال و پردار
بیدل اکنون قلندر دوران	شکرالله که راهبر دارد

مقالته التاسع فی تفسیر الحدیث النبوی عن ابی ذر قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق قال کان فی عماء لا فوقه هواء ولا تحته هواء.

کسی پرسید کای شاه نبوت	درخشان اختر از برج صفوت
کجا بود ایزد از قبل این مکون	بگفتا در هویت خود میقن
عماً مضمون معلومات پاک است	هویت معنیش اثبات پاک است
غبار ابر میگویند علما	ولی او خود بود چیزی ز اشیا
چو پیش از خلق اشیا بر گفتگو بود	غبار ابر خود چیزی خبر او بود
برمز صوفیان صافی و انور	بود هاهوت معنی این مکرر
که یعنی بود هو قایم بهاهوت	چه هاهوتی ثبات ذات بیغوت
نگاری بود با خود عشقبازی	مبرا تر ز هر نازی نیازی

<p>به پیش تیغ خود خود را سپرداشت نه کس را حاصل از وی نکهت گل فما یزداد شیئا من صفاته نه با او هیچکس پیدا نه دمساز دلش وارسته از قید فتن بود مثبت در وجود هستی و نیست بدو پیوسته پیوستی آدم همو از معنی توحید خود مست ظلامی دور تر زان جلوئه نور منزله بود از وصف صفاتش</p>	<p>نیاز خود بخود میداشت گرداشت نه در بستان او غوغای بلبل چوکان الله فی اثبات ذاته یکی بود و باحدیت سرفراز نهان در خود عیان بر خویشان بود مکون لکن از هستی بی نیست بهستی او خفی هستی عالم همو بر صورت تفرید خود مست هوایی هستی تکوین ازو دور نه نورش هم توان گفتن که دانش</p>
---	---

حکایت

قیل و قال عالم ارواح با همدیگر حتی قیل من انتقال انا انت

<p>که یعنی جان ز تن نا مبتلا بود بلحن کیستی مطلق ز اشباح بلا فصل تحیر در تحیر برون است از توصل ما جدائی که در تفهیم آید این جهان را من و تو شد معین گفتن اکنون که اینجا رسم ره جز ما و من نیست</p>	<p>چو خار از گل شکر از نی جدا بود شدی با همدگر دستان زن ارواح بخود میگفت من تویم نه دیگر من و تویم درین عالم تومائی تکلیف نیست این رمز نهان را چو در چون رو نهاد آن یار بیچون ورائی ما و تو دیگر سخن نیست</p>
--	---

چو این مائی رود سوئی معادی
 شود در هستی او هستیم گم
 اذا یعنی سوئی الله من بقاء
 نماند زین منی یکذره بادی
 بماند طوطی این نطق اربکم
 فیبقی وجه ربک بالفناء

غزل

گر ز رخ برقع افگند دلدار
 جام وحدت گرت ننوشانند
 سینه تو که بس نهان تست
 دل چو صافی شود ز آرایش
 نوش کن ساغرانه تلالو عشق
 لمن الملك یار میپرسد
 دیده دل نور یابد از دیدار
 طالع خفته تو شود بیدار
 شود از عشق مخزن اسرار
 بود از حسن مطلع انوار
 عقل را زود تر فگن دیوار
 نفی شد و هم هست هر اغیار

باز بیدل بخود نمود الهام

حرف لله واحد القهار

مقالته العاشر فی معنی قول امیرالمومنین کرم الله وجهه انه قال عرف ربی بفسخ العزایم.

گرت باید گرفتن دامن دل
 اشارت من عرف نفسه بکن گوش
 شناس این مدعی را تا سروپائی
 مرو در عقب این فرمان روائی
 جوانمردان که بر منزل رسیدند
 گرت فرمان دهد با کوشش دین
 بچین خار دوی از گلشن دل
 برغم عزم دشمن دین همیکوش
 گرت مهدی شود افتی در اغوای
 که از وصل حقت سازد جدائی
 بعکس رهبری او ره گزیدند
 بود تلبیس او با چشم حق بین

بود صوفی کسی کو را کند زیر
 بود اعدا عدوک وصف اوزان
 هرآن دشمن که باوی صلح سازی
 شود همراز تو الا که شیطان
 بکش او را که غیر از کشتن او
 نه کو بر حسب فرمانش کند سیر
 که بر صلحت نماید جنگ ارزان
 بتاج طاعتت او را نوازی
 زند راه تو وقت صلح چندان
 نباشی رسته از مکر و فن او

حکایت

یافتن شیخ جنید بغدادی سر رشته مقصود دل از انعکاس نیت عدو انسانی

چنین گویند آگاهان ارشاد
 کسی پیشش مهم مشکل آورد
 بنقدم دستگیری ای نیک کردار
 جنیدش گفت فرداپیش سلطان
 تو در گیری مرا چون تنگ در بر
 تو بر من غالب آئی پیش عالم
 جهان هم موجب توفیق باری
 شود زو دفع این دردت بحالی
 به پیمان طلبگار خداوند
 بفرداری در میدان نهاده
 اشارت کرد شه سوئی جنیدش
 بکشتی بر گرفت آن مفلسش باز
 که در کشتی جنیدی بود استاد
 که افلاسم گرانی بردل آورد
 که در ماندم ز عسرت زیر صدبار
 بعزم کشتی آئی سویم شتابان
 نهم چون خاک زیر پای تو سر
 دهد خلعت ترا سلطان جهاندم
 کند نقدی بفرق تو نثاری
 شوی آسوده دل با نقد و مالی
 دل مسکین بشد شادان و خورسند
 زبان در کشتی باشه کشاده
 بار آمد سر شاخ امیدش
 بیکروزش فتاد آن واقف راز

چو کاری برخلاف نفس کرده
 چو پشتش باز مین همدوش گردید
 ز خود بگذر که تا یابی خدا را
 خدایش مخزن معنی سپرده
 بشاهد راز هم آغوش گردید
 فنا شو تا بخود بینی بقا را

غزل

بیابیا که بسر من فتاده سودایت
 دلم چرا بسوئی باد صبح دارد گوش
 بآب حسرت اوراق فرح خواهم شست
 چو شمع سوزد گدازم شد از غمت حاصل
 هزار حسرت زان نا امیدی و حرمان
 مگر تو بادیه بیکرانی ای هجران
 بیا که تا بنهم سر بشوق برپایت
 که یافت نکهت از گیسو عطر سایت
 که لوح نه رقم یافت از تولایت
 در آرزوی رخ صبح مهر پیرایت
 هزار رحمت بر خلق راحت افزایت
 که آگهی نشدم از فراغ تنهایت

اگر به بسمل بیدل ترا رضا باشد

بیا بیا که پذیرا شدم بهر رایت

مقاله یازدهم در تنبیه غافلان و تادیب جاهلان و تفسیر آیه کریمه ان الله مع الصابرين

دلا تا چند محروم از صفائی
 نشاید با لباس آدمیت
 برون آر ز هوسها ای یگانه
 مکن در خواب غفلت عمر خود سرف
 پیاموز از علوم قرب حرفی
 مؤدب شو سر افسانه مکشائی
 کنی با هر کدورت آشنائی
 کنی تقریب با لفظ انیت
 بزن تیری که آید بر نشانه
 بشو اوراق نحو منطق و صرف
 بفهم این لفظ را معنی شکرنی
 رخ اسرار با هر عام منمائی

بجائی گنج یابی مار صد رنج	خدا داند که گر باشی سخن سنج
کزان سود نخواهی دید بهبود	مکن بر شیخی خود تکیه بی سود
مکن برخود چنین آسان مشکل	لب خود بند بکشا عقده دل
مشو با هر زکی افسانه خوانان	چو قرب حق بود با بی زبانان
نوائی بی زبانی از لب یار	زبان بر بند تا آید پدیدار
شنو الهام دل میباش خاموش	لسان حق نه شو سر بسر گوش

حکایت

شاهزاده بی زبان وحیله کردن شاه اورا بنطق و بشکار بردن و به تیرزدن چابکی مرغک گو یار او اشارت نمودن ان ابکم بسزای مکافات نغمه پردازی او صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد.

که عرفان چیست ای گنجینه توحید	یکی شاهزاده از درویش پرسید
که باشد قرب جانان لا کلامی	بگفتا بی زبان بودن مدامی
ملک حیران شد از کار آن نکوکیش	ملکزاده زبانرا بست برخویش
بشد چون بلبل تصویر ابکم	هزاران حیله کردش تا زند دم
بعزم سیر صید افکن بخاصان	در آخر برد اورا در بیابان
بخاک انداخت او را ناؤک انداز	بیک ناگاه مرغی کرد آواز
بگفتا کردت آواز تو پامال	بخندید آنزمان شهزاده در حال
نگستی باچنین محنت گرفتار	اگر لب بسته بودی چون من ای یار
وگرنه بال و پر بشکسته دارد	خوش آن مرغی که لب خود بسته دارد

ز خوش لحنی زبان خود بسته میدار
 ره صبر و صفا پیوسته میدار
 مشو افریفته زیبای سخن خویش
 رخ آور در ره رنج و محن خویش
 سخن کوتاه کن و از خود برون آئی
 بناخن صبر عقد فکر بکشائی

غزل

گر مرد راه و صادقی از خویشتن بیگانه شو
 در ره نور دو عاشقی سر در پی جانانه شو
 نام تو آدم کرده اند
 گنج دلت بسپرده اند
 بهرت چه چیز آورده اند
 آخر بجان همخانه شو
 افلاک فرمانت برند
 در پایت سرنند
 دلها بیجانت میخرند
 ای بیخبر فرزانه شو
 حسن جهان آرا به بین
 وصف بیان افزا به بین
 مهر آئینه دلها به بین
 از خود گذر دیوانه شو
 پروانه ات گشته جهان
 ای شمع بزم بی نشان
 فانوس سوز و شو عیان
 روشنگر کاشانه شو
 سوئی خراباتی برو
 ای شمع بزم بی نشان
 از ساغر صهبائی نو
 خود را تو سازی بلبلی
 گر یار رخ سازد گلی
 ور اوست شمع محفلی
 بیدل برو پروانه شو
 مستانه شو
 خود را تو سازی بلبلی
 پروانه شو

در وصف وسعت آباد جنت معاد نزهت بنیاد لهری که مظهر آثار کمال بی زوالست و مطلع انوار جمال با کمال حر سها الله عن الحوادث.

سراپا مجمع آرام و امن است	زهی لهری که چون جنات عدن است
دلیل راه هر جان منیری	زیارتگاه هر روشن ضمیری
ز کوهستان جنوبش صاف انور	ز آبستان شمالش تازه و تر
ز باغستان شده غربش مطرا	ز ریگستان بود شرقش مصفا
بروز شمع آثار محمد	درو گشته ظهور نور احمد
معین شد مطاف اهل افلاک	بدان سرمایه سر خط این خاک
فتاده با ادب بر آستانی	بخاک در گهش هر راز دانی
که شد فواره نور معظم	چه دولت یافت این خاک مکرم
ملک بر آستانش جانفدا شد	بعظمت او فلک پشت دوتا شد
بهر جا مرقد مردان یکتائی	ورائی آن جناب فیض بخشائی
نمود این خانه را روشن لبالب	فروغ آن شمس و نور آن کواکب
تحرك میرسد با قلب اموات	بهنگام تماشا آن مزارات
هزاران گونه عشرت را اشاره	بهر اکناف او چندین نظاره
سزد گرد خوانمش یثرب لباسی	درو درگاه عالی را اساسی
رجال الله رسند از رفع آیات	زهر اطراف این دیر خرابات
بود روئی ارادت سوئی این جا	همه صاحبدلان باصفا را
که جائی طوف مردان طریق است	مگر این بلده بیت العتیق است

سراسر جمع خاطر در امانش
 بهر جا گل بهر جا شور بلبل
 مجلا رخ به تصفیه القلوبی
 صلائی داده با یحیی العظامی
 صفا کردار کم آزار مه روئی
 ر بوده کوی سبقت بی تکلم
 دگر خود حور مست از بوی ایشان
 زهر ناؤک دل خسته هزاران
 هزاران عاشقانرا کرد بی سر
 بهندستانیان از روی تمویه
 باهل یزد تعلیم وفائی
 همو گفتار شیرین مخزن راز
 کرشم آنها برو از وحشیان رم
 که باغ سینه را سرو روانند
 چه خور برگدان هر شیر باشند
 قیامت را دهند از شورش آواز
 نشانند آتش ارباب تکلیف
 شود او را سلوک قدس حاصل
 رسد در جلوه گاه نور عرفان

وگر پرسى ز حال ساکنانش
 ز حسن مظهري هر جاش غلغل
 پریرویان بزبور هائی خوبی
 خرامان چو کبک نازک خرامی
 شکر گفتار گلرخسار خوشخوئی
 به نیکوئی ز نیکویان عالم
 برخ غلمان خجل از روی ایشان
 کمان ابرو بدست و تیر مژگان
 دو چشم ایشان مگر چون تیغ و خنجر
 بغمزه و ناز داده درس تنبیه
 بترکان داده سبق دلربائی
 همو حسن خدا داده همو ناز
 بعشو آهو بدام آرند در دم
 دل صاحب نظر در پی دوانند
 اگر چون مه سریع السیر باشند
 وگر قایم شوند از ره روی باز
 وگر در جلسه آیند از تلطف
 کرا گردد بت شیرین مقابل
 ز آئینه ظهور حسن شان جان

در بیان مذمت دنیا و ناپایداری او و تفسیر ترک دنیا راس کل عبادت

مشو ای بوالهوس قانع برین گل
 هزاران فتنه زو هر دم زند سر
 بزیر این فلک آسوده منشین
 فرو شد کرد مهرش از رخ دل
 مشو مهمان این گردون سیه جام
 مکن بر عمر هرگز اعتباری
 چشد این ساغری هر بزم پیرائی
 کجا آدم کجا هوا کجا نوح
 کجا تخت سلیمان رفته برباد
 کجا آن غلغل لیلی و مجنون
 کجا عذرا که او حجله نشین بود
 تهی مانده است بزم و حجله اکنون
 سکندر کو و صدمت شاهی او
 شدش آئینه عمری زنگ آمود
 بجائی باده عشرت فزائی
 دو در دارد تماشا گاه ایجاد
 درون آید هر آنکو زین ور آخر
 چو معمار وجودم بی اساس است
 چو میدانی که خواهی دادن جان
 بکن ماتم خود ای ماتم نژادی
 اگر مردی بمیر از پیش مردن
 بعاریت چو جان بگرفته تو
 بود ترک وجود افضل عبادت
 بجنان جن سپار و زندگی بین
 که باشد دیگرش هر لحظه بلبل
 بر یزد هر سرس خون صد مسافر
 بگرد آرایش آلوده منشین
 رخ ز آئینه دل گردان مصقل
 که مهمان را کشید این بد سرانجام
 که وی باشد در آخر هر بهاری
 کشد این بار محنت هر فرخ رائی
 بود این در برخ هر زنده مفتوح
 کجا آن نغمه داودی که جان داد
 کجا فرهاد و شیرین غرق در خون
 کجا وامق که او محفل گزین بود
 که وامق رفت عذرا گشت مدفون
 نموء فرط عز و جاهی او
 ز سودائی تسلط رفته بی سود
 بجام جم بمانده خون فنائی
 بمفتاح تصرف هر دو بکشاد
 شود بیرون گذار او ازان در
 برو دلبندی از ابتر قیاس است
 بشو دست از تعلق پیشتر زان
 مده دل با چنین یکروزه شادی
 که خوش باشد بجنانان جان سپردن
 صدا موتوا مگر نشنفته تو
 وگرنه صدمه مرگت کند مات
 وجود ذات را پائندگی بین

در اختتام نسخه ریاض الفقر و تعداد ابیات و تحریر تاریخ تصنیف او

که این ابیات را خامی عیان است
 نه پائی در ره همت فشردم
 ز خوان شان رسیده لقمه بامان
 که در دیگران در سلک سفتم
 گدائی کردم از هر سه باره
 نمودم نظم این گلگشت ادراک
 که هستند از ازل فرخنده حالان
 کنند ایض بآب لطف اظهار
 هزار ابیات شد منظوم فرهنگ
 بشد آراسته این پیکر بیچین
 بود سالش بنزد مرد آگاه
 که سودا یافته از حرف گناهم
 که تا گردد ز نورت جان صفا جوئی
 فنایم را بده رنگ بقایت
 وزو خرمن وجود ما سوا سوز

مرا خجلت بیزم بخردان است
 ز نظم سابقان دریوزه کردم
 منم دریوزه گر روشن کلامان
 نه این نسخه بدانش خود بگفتم
 بهر مضمون و فقره و استعاره
 برائی دفع حاجت این هوسناک
 چنان دارم امید از خوش خیالان
 که مسوده گناهم را به یکبار
 غرض این پاره الفاظ خوشرنگ
 بهفتم شعر رمضان وقت پیشین
 دوازده صد فزون زوهشت و پنجاه
 الهی نامه قلب سیاهم
 بآب رحمت دیدار خود شوئی
 دل چشمم بکن محو لقای
 ز عشق خود بجانم آتش افروز

قدتم نسخه ریاض الفقر اللهم اغفر لمصنفه بحرمته النبی و آله

قد کتب هذا النسخه خادم الفقراء قاضی پیر محمد و صنفه

فقیر عبدالقادر عفی عنهما

1264 هـ

ناقص رقم مسرور سگ دروازه فقیر صاحب حضرت عبدالقادر صاحب قدس سره العزیز
 بتاريخ 1 نومبر 1924 مطابق 3 ربیع الاخر وقت 11 بجہ صبح اوطاق و دیرہ عیدن